

به نام خدا

خانم‌ها - آقایان - آیدین آغداشلو

از سرکار خانم ناهید طباطبایی و آقایان فیروز شافعی و مجید عباسی تشکر دارم مرا برای شب ۶۸ سالگی دوست ۴۵ ساله‌ام دعوت کردند. من و آیدین اقبال محمد علی جمالزاده را نداریم که با خرید یک بلیط در این جهان سه سانس مشغول تماشای جهان باشیم. من هفت ماه زودتر از آیدین پا به این جهان وحشت هیچ در هیچ گذاشتم. اگر آیدین از من پرسیده بود آیدین را از آمدن به این جهان منصرف می‌کردم. همه‌ی خانم‌ها و آقایانی که امشب در این سالن حضور دارند می‌دانند آیدین نقاش بزرگی است. سخنران بی‌نظیری است به قول خودش ذهن هندسی دارد. کارشناس آثار هنری است. نثر فارسی را مجلل و فاخر و ساده می‌نویسد که ادیبان ما قادر به خلق چنین نثری نیستند. معلم بزرگ و بی‌همتایی است که بدون خست و ریا آنچه را که در زندگی هنری به تنهایی کشف و کسب کرده است در اختیار شاگردانش می‌گذارد. هنرمندان سنتی ما چه در نقاشی و چه در موسیقی دانسته‌های خود را به گور می‌برند. می‌گویند ملانصرالدین در کوچه بچه‌ها را کتک می‌زد می‌گفتند: ملا چرا بچه‌ها را کتک می‌زنی، می‌گفت آخر قرار است این بچه‌ها جای ما را بگیرند.

آیدین می‌داند باید نقاش دوران ما از هنرهای زمانه‌اش اطلاع داشته باشد پس سینما را خوب می‌شناسد و نقدهای خوب سینمایی نوشته است، منظرم از کلمه‌ی خوب یعنی انشاء نه نوشته است. رفیق است در روزهای بیماری من. در کنار همسر و دخترم به کنار تخت من در بیمارستان آمده است. دستانش را که آغشته به زحمت و کار و رنج بوده است بر پیشانی سرد من گذاشته است. در درد و حرمان و مرگ کنار من و همسر و دخترم بوده است. من همیشه غصه‌ها و حرمان را با او تقسیم کرده‌ام.

آیدین فروتن و شکبیا است. از مردم این سرزمین طلب‌کار نیست که چرا قدر او را نمی‌دانند. خوب می‌داند سهمش از این جهان چقدر است. در مورد توانایی‌هایش گراف‌گویی نمی‌کند. یک غروب جمعه به دیدارش زفته بودم مشغول قلاب کردن یک نقاشی بود که تازه تمام کرده بود. با چاقوی موکت‌بری دستش را برید. من در وحشت ماندم. زود یک حوله را روی زخم گذاشت، به بیمارستان مهرداد رفتیم. آیدین را که به اتاق عمل می‌بردند خانم پرستار از من پرسید شغل دوست شما چه. گفتم نقاش. خانم پرستار گفت: نقاش ساختمان؟ گفتم بله. آیدین فقط خندید.

همیشه در عمرم به دستان دو نفر از دوستانم خیره بودم و نگران بودم. آیدین و اردشیر روحانی نوازنده‌ی توانای پیانو در سال ۱۳۷۱ برای دستان آیدین نوشته بودم:

این دستان بر ادامه‌ی عمر ما و این خاک پهناور، ترس و سرما را ذوب کرده است و بر این خاک که نام «میهن» ما را دارد گل‌های نرگس را برای همه‌ی فصول ابدی کرده است. این دستان بر خاک ما ریشه دوانده است. صاحب این دستان و آن چشمان «دریایی» تاریخ رشته‌رشته‌ی ما را محک زده است، همه‌ی عمر خیره به خاک و تاریخ سرزمین ما بوده است: تاریخی که همه رمز و راز است و چون یک کشتی مانده در یخبندان است که فقط کمی از دکل این کشتی از یخ بیرون مانده است. این یخ را نمی‌توان ذوب کرد. این یخ گاهی نثر کتاب دُرّه‌ی نادری است که جستجوگر باید در این نثر غرق شود و سرانجام بی‌حاصل جستجو را رها کند. جستجوگر فقط باید حدس بزند که مسافران این کشتی چه کسانی بوده‌اند و حتی گاهی باید جسارت کند و شک را یقین بداند. «آیدین» همه‌ی جوانی را به تنهایی در دیدار آن «سفال شکسته» طی کرد. حوادث هر تکه از این «سفال» را به گوشه‌ای از این «خاک» رها کرده بود. این «سفال» گمشده و رها شده در زمان و مکان یا در یک هجوم تاریخی شکسته شده بود یا زلزله و سیل آن را منهدم کرده بود. این «سفال» در حال تعلیق بود - مگر اشیاء نقاشی‌های آیدین همه در حال تعلیق نیستند؟ - هر تکه از این «سفال» در گوشه‌ای از این زمین پهناور رها شده بود. تکه‌ای از این «سفال»

در شعر شاعری، تکه‌ای دیگر در نثر یک مورخ شکاک، ابدی‌ترین و گمنام‌ترین تکه‌ی این سفال در کنار چاه آب یک روستا دفن است، مانده‌ی آخرین این «سفال» در موزه‌ای خارج از این خاک در پشت شیشه‌ها دفن است. همه‌ی عمر «آیدین» در پیوند تکه‌های این «سفال» به یکدیگر بود. او در جستجوی «شریان» اصلی این گمشده‌ی تاریخ است. با حوصله تکه‌ها را با نفس و آهش به هم می‌چسباند، به ما نشان می‌دهد که ما شجره‌ی خویش را بدانیم. ما در میان این «سفال»های شکسته در جستجوی چهره‌ی تاریخی «انیای» خویش هستیم. «آیدین» در گزارش حکایت این سفال «مترادف بازی» را دوست ندارد. گاهی در ذکر این حکایت عطف هم ندارد. حکایت این قوم را زلال می‌بیند و زلال می‌نویسد. می‌داند شاید ذکر این حکایت بدون تعصب و تزویر برای نامش ویرانی آورد اما او می‌داند کسی که بخواهد از چهره‌ی «پدران» تاریخ صورتی واقعی بسازد بی‌محابا به درون آتش و باد می‌رود. او را این جسارت هست.

مردمی که در این لحظه بیرون از این سالن هستند یا در انتظار عمل چشم و قلب هستند یا در مطب پزشکان هستند، حتماً نمی‌دانند آیدین کیست. ما امشب فقط به این سالن آمده‌ایم که به یک خادم فرهنگ این سرزمین که فروتن و بی‌ادعا است ادای احترام کنیم.

آیدین چون من متولد ۱۳۱۹ است. کودکی همه‌ی ما متولدین ۱۳۱۹ در فقر و بیماری و گرسنگی و وحشت و شقاوت دیگران گذشت. در پنج سالگی ما جنگ جهانی پایان یافت، اما قحطی و بیماری و وحشت را در کشور ما به جای گذاشت. من در کرمان از سربازان هندی که در حال عبور از شهر ما بودند بیماری تب راجه گرفتم تا آستانه‌ی فلجی و مرگ رفتم. آیدین در سن ۱۴ سالگی دچار بیماری فلج اطفال شد تا آستانه فلجی و مرگ رفت. در ۸ سالگی ما در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ محمدرضا شاه را در دانشگاه تیر زدند. ضارب شاه در محله‌ی ما ساکن بود. روز ۱۶ بهمن محله‌ی ما به محاصره‌ی سربازان درآمد. ما در کوچه بازی می‌کردیم که همسایه‌های ما را بی‌رحمانه کتک می‌زدند و می‌بردند - خانواده من در هفت سالگی به دلیل نایبانی چشم پدرم به تهران کوچ کرد - آیدین در ده سالگی به دلیل مرگ پدر از رشت به تهران، با مادر، کوچ کرد. ما در تهران غریب بودیم. دوران دبستان ما مصادف با روزهای ملی شدن نفت بود - روزهای تظاهرات - فقر عمومی - بیماری تراخم - کچلی - سالک و سل - حصه - در ۱۲ سالگی من و آیدین، در ۳۰ تیر ۱۳۳۱، کشتار وسیعی شد. دولت حقوق کارمندان را قادر نبود پرداخت کند.

مجلس هر ماه لایحه‌ای را به نام $\frac{1}{11}$ برای پرداخت حقوق کارمندان تصویب می‌کرد. در ۱۳ سالگی من و آیدین کودتای ۲۸ مرداد رخ داد. من روز کودتا در خیابان شاه‌آباد بودم. کلاس تجدیدی می‌رفتم. معلم ناگهان کلاس را تعطیل کرد. گفت زود به خانه‌ها بروید. خیابان در دست اوباش با چماق بود و زنان کافه‌های خیابان شاه‌آباد روی صورت اسکناس چسبانده بودند. اوباش ابتدای تئاتر سعدی را آتش زدند. تئاتر سعدی یک پرده‌ی مخملی به رنگ آبی آسمانی داشت. این پرده آبی مخملی هنگامی که کنار رفته بود من نمایشنامه‌های: بادبزن خانم و بندیره، تارنوف، اوژنی گراندیه، از طبع خارج شد و مونسرا را دیده بودم - تئاتری که برای هنرپیشه‌هایش لباس می‌دوخت - برای تماشاچی بروشور چاپ می‌کرد و از سوفلور خبری نبود. تاریخ ایران وارد مرحله‌ی جدیدی شده بود. دوران کودکی و دبستان ما با ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به پایان رسید اما درون ما سرما بود. کتک‌های معلمان سنگدل گرسنه که ما را مسبب فلاکت خود می‌دانستند و کتاب‌های بی‌منطق درسی بود. یک کتاب دستور بود به تألیف عبدالعظیم خان قریب که نه شاگرد می‌فهمید نه معلم. یک کتاب حساب بود به نام کتاب حساب نسترن مملو از مسئله‌ها که حوضی پر از آب است فواره را باز می‌کنیم و زیر آب حوض را می‌زنیم معین کنید در حوض چه مقدار آب می‌ماند. یا شش کارگر در عرض سه روز یک ساختمان را تمام می‌کنند حالا اگر تعداد کارگرها را اضافه کنیم ساختمان در چه زمان تمام می‌شود. اما اشکال این بود اگر تعداد کارگران را اضافه می‌کردیم ساختمان در عرض دو دقیقه تمام می‌شد. پدر همسزم که فرهنگی بود می‌گفت در کتاب فارسی کلاس سوم ما معلم ما می‌خواند: وال هوراکش ماهیان کوچک است از معلم فارسی می‌پرسیدم آقا این جمله چه معنی دارد. می‌گفت: وال در جلو حرکت می‌کند ماهیان کوچک به دنبالش می‌گویند هورا - هورا. بعدها فهمیدم این جمله چنین بوده است: وال خوراکش ماهیان کوچک است که نقطه‌ی خ بد چاپ شده بود و تازه هورا باح دو چشم نیست.

دبیرستان من و آیدین با محاکمه‌ی دکتر مصدق، اعدام افسران حزب توده و اعدام فدائیان اسلام توأم بود. هر شب عکس آدم‌هایی که از چوب اعدام به سوی زمین معلق بودند را می‌دیدیم و کشتار وسیع در ۱۶ خرداد ۱۳۴۲ را دیدیم. شاید تنها حسن کودتای ۲۸ مرداد دو شعر زمستان اخوان ثالث و شعر سال بد احمد شاملو بود. از شهزبور ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، ادبیات ایران به دست نیروی چپ بود. نرودا، ماکسیم گورکی، جک لندن، ژان لافیت، و زبان‌شناسی استالین. من نمی‌دانم آن جانی بزرگ تاریخ چگونه کتاب زبان‌شناسی تألیف کرده بود. برای اینکه زبان‌شناسان که بعداً ما دیدیم چون آقای دکتر

حق شناس و آقای دکتر باطنی انسان‌های منزّه و مهربانی هستند. بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ انتشارات نیل به داد نسل ما رسید. البته ترجمه‌ی ادبیات قرن ۱۹ اروپا بود. حکومت هم تازه متوجه شد که صحنه‌ی ادبی ایران از ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به دست نیروی چپ بوده است. پس بنگاه ترجمه و نشر کتاب را افتتاح کرد. فقط بالزاک بود و بودلر بود از ادبیات قرن بیستم خبری نبود. ناشر دیگری که به نجات نسل ما آمد انتشارات صفی‌علیشاه بود. برادران مشفق که چهار جلد تفسیر و تاریخ موسیقی سعدی حسنی را چاپ کردند و وداع با اسلحه ارنست همینگوی. اوضاع نقاشی هم زار بود. نام نقاشان مصحف، نجمی، دولشاهی، پی‌جم، کاتوزیان، که موضوع تابلوها: سیل میگون، آتش رشته، شله‌زرد، مست در خیابان بارانی. تکنیک نقاشی‌ها صفر و بی‌مزه و ابتدایی. تذهیب‌های درجه صدم دولشاهی. آیدین در این سال‌ها ۱۷ سال دارد. یک نقاش درجه یک است. دوره‌ی سوم مجله موسیقی به مدیریت زاون‌هاکوبیان سند مهمی از نقاشی آن روزها است. کسانی روی جلد این مجله را نقاشی می‌کردند که تصور می‌کردند در فضای مدرن نقاشی غرب زندگی می‌کنند. نام نقاشی‌ها مرد تار زن، مرد کمانچه‌کش. نام‌ها را می‌نویسم: صادق بریرانی، پرویز تناولی، ضیاپور، ناصر اویسی، مارکو گریگوریان، چنگیز شهبوق، حشمت جزنی، منوچهر شیبانی، اکبر تجویدی، محمود جوادپور، محسن وزیری، سهراب سپهری. این دوران نقاشی ما چون موسیقی ما در بلا تکلیفی و سرگردانی بود. شعر نیما را که می‌خواندیم از سادگی منظومه افسانه به منظومه‌ی مانلی رسیده بود که زبان ساده و آرام افسانه مبدل به زبان بفرنج و نامفهوم و زبان سُغدی منظومه‌ی مانلی شده بود.... نیما و شهیدنمایی‌های او سبب شده بود که به زبان نامفهوم پناه برد. دوباره به زبان قآنی بازگشته بودیم. علی‌اصغر گرمسیری در مجله نمایش نوشته بود. نمایش نویسان ما باید چون نمایشنامه‌نویسان فرانسوی نمایش بنویسند. چون آسمان هر دو کشور آبی است نسل من و آیدین در خاکروبه‌های از سالیان مانده به دنبال غذا بودیم. نسل ما شاهد دو جنگ کره و ویتنام بود. همه ما آن شب را به یاد داریم که قرار بود اگر کشتی‌های شوروی به سوی کوبا موشک ببرند کندی دستور حمله‌ی اتمی دهد. آن شب جهان تا صبح در وحشت بود و بیدار بود. انفجار اتمی در هیروشیما به ما آموخته بود که کلمه‌ی ابدیت دیگر معنی ندارد و فشار یک دکمه می‌تواند کره زمین را مبدل به خاکستر کند. قصه‌های بلاهت‌آمیز محمد حجازی و آیین دوست‌یابی دیل کارنگی نمی‌توانست بر لب‌های نسل ما خنده‌های دروغین بکارد. شاید تاثیر پوچی، آمدن بیتل‌ها به صحنه، ظهور هیپی‌ها از انفجار بمب اتم در هیروشیما بود. آیدین را در

سال ۱۳۴۲ از انتشار مجله اندیشه و هنر دکتر ناصر وثوقی شناختم. دو نام را خواندم: آیدین آغداشلو، شمیم بهار. مدت‌ها خیال می‌کردم این دو نام مستعار است. آیدین در مجله اندیشه و هنر نقد نقاشی می‌نوشت. با قلمی آگاه و تند و گاهی خشن. غصه‌ی آیدین آن بود که چرا نقاشان ما از گذشته‌ی این سرزمین بی‌اطلاع هستند و اطلاع آنان از نقاشی غرب صفر است. در سن ۲۳ سالگی با آیدین آشنا شدم. هر دو پراز انرژی، شادمان و با معصومیت و تخس و یک دنده بودیم اما بی‌ادب نبودیم. اما در همان سن ۲۳ سالگی امی شد از آیدین فراوان آموخت. آیدین نقد نقاشی و دانشکده هنرهای زیبا را رها کرد. درباره‌ی دانشکده تعبیر زیبایی دارد که این دانشکده یک قطار مرده بر روی ریل بود. شش ماه بعد از کتاب دوم من روزنامه‌ی شیشه‌ای در شماره‌ی ۴ اندیشه و هنر برای این کتاب نقد نوشت. آیدین با همان زبان تند و گستاخ شعر مرا جدی گرفت. بعد از انقلاب فهمیدم فرامرز خیبری که برای من نقد نوشته است آیدین بوده است. پس از کار روزانه هر شب با هم بودیم. خیابان‌ها را پرسه می‌زدیم. در بلوار کشاورز بیشتر پرسه می‌زدیم. در این خیابان سهراب شهید ثالث نازنین را به من معرفی کرد. مار دو تن، تن بی‌جان فیروز شیروانلو را در این خیابان برای همیشه بدرقه کردیم. مادر من در این خیابان از جهان رفت. ماهر دختر من و تارا دختر آیدین در این خیابان به جهان ما آمدند. در همان سال ۱۳۴۳ آیدین مرا به خانه‌اش برد. یک تابلو را تازه تمام کرده بود. یک مجسمه را نقاشی کرده بود که مجسمه فقط یک چشم داشت. نقاشی در اوج صلابت و قدرت. هر وقت از این تابلو یاد کردم آیدین گفت نمی‌دانم چه کسی آن را خرید. عیب نقاشی همین است. مثل فرزندی از تو جدا می‌شود. فقط عکسش روی طاقچه می‌ماند. ناگهان در آن غروب پاییزی دستی از میان پرده اتاق به درون اتاق آمد و سینی چای را به آیدین داد. صاحب دست مادر آیدین بود. همیشه تأسف داشتیم که چرا صاحب این دست را ندیدم. بعدها فهمیدم مادر آیدین چون مادر من از خاندان نخجوان‌ها است. آیدین در آن جوانی نقاشی می‌کشید که زندگی کند. برای تفتن و از سر سیری نبود. در جوانی من و آیدین دختران اشراف از سر سیری و بی‌حوصلگی نقاشی می‌کردند. از ظرف میوه خاله منیر و عمه عاطفه الهام می‌گرفتند. نام تابلو هم طبیعت بی‌جان بود. بعد از انقلاب این نقاشان نقاشی را رها کردند به یوگا، مدیتیشن، عرفان، دف، کودک درون - من هر چه بر کودک درونم پز می‌بندم فایده ندارد - انرژی مثبت پناه بردند. بعد از دیدن نقاشی‌های آیدین و بهمن محمص بود که دانستم نقاش باید درد و رنج داشته باشد تا نقاش شود. همان درد و رنجی که خمیرمایه‌ی شعر ناب و واقعی است. دردهای کودکی و نوجوانی نسل من و

آیدین در نقاشی های خاطرات انهدام خانه گرفت. هراس و وحشت و مرگ خمیرمایه این نقاشی است. حتی در آبرنگ های باغ ملک ویرانی، انهدام، مرگ دیده می شود. آیدین به خاطر دوران مشقت بار کودکی خیلی زود متوجه هراس و تنهایی ابدی انسان گشت. در تازه ترین کتابش با نام این دو حرف کتیبه ای را با کلام ترسیم کرده است به عنوان زندگی یک آدم تنها می نویسد: آرمان های بزرگ را وانهدام، اما خوشحالی تماشای گل خشک شده ای را که غنچه باز می دهد با هیچ چیزی عوض نمی کنم. آیدین همیشه برای نقاشی احترام و جلال قائل بود. همیشه عابری تنها بود که از کنار دیوارها گذشت. گاهی بر سرش سطل آب را خالی کردند. حتی بالا را نگاه نکرد که چه کسی بر سرش آب ریخته است. همیشه دانسته است که هنرمند انسان را تحقیر نمی کند، صاحبان زور و زر هستند که انسان را تحقیر می کنند.

انقلاب ۱۳۵۷ آغاز شد. مدت کوتاهی یکدیگر را گم کردیم. شنیدم مادر آیدین از جهان ما رفته است. سال ۱۳۶۱ بود. مادرم در سال ۱۳۶۰ خاموش شد. به کوچه اردلان در نیاوران برای عرض تسلیت و همدردی رفتم. می دانستم این گوهر گرانبها و مهربان تنها چگونه تهاتر شده است. من و آیدین دل خسته ای مادران بودیم. مرگ مادران دوباره ما را پیوند زد. انقلاب سال ۱۳۵۷ برای من و آیدین رهایی آورد. من و آیدین در آن سال ها نردبان ترقی دیگران بودیم. از خودمان و از کارمان غافل شده بودیم. انقلاب به ما فهماند که کار اصلی ما چیست. آیدین پس از انقلاب در کوچه اسکو یک کلاس نقاشی ایجاد کرد. من قبل از انقلاب مدیر بخش تولید موسیقی و شعر کانون پرورش فکری بودم. آیدین معلمی را دوباره آغاز کرد. این بار با حوصله ی فراوان درس دادن را آغاز کرد. بخش تولید موسیقی و شعر کانون تعطیل شد. من و سیروس طاهباز را در یک اتاق گذاشتند. گفته شد ویراستار هستید. من تازه ازدواج کرده بودم. گفتم چشم. کار من و سیروس طاهباز آن بود که روزی دو بسته سیگار می کشیدیم. حرف «می» را از کلمات جدا می کردیم تا آخر وقت اداری. رییس بعدی که می آمد می گفت «می» را باید به کلمات بچسبانید. من تازه ازدواج کرده بودم می گفتم چشم. رییس سومی می گفت چسباندن «می» بسته به حالات روحی شما است می خواهید بچسبانید می خواهید نجسبانبند. این بازی تا سال ۱۳۷۳ که من بازنشسته شدم ادامه داشت. آیدین همراه کلاس نقاشی جلدهای انتشارات فاریاب را هم می کشید. نقاشی های آیدین ستار العیوب کتاب های نشر فاریاب بود. کلاس آیدین از کوچه اسکو به کوچه رستمی چهارراه قنات منتقل شد. آیدین در این سال ها جلد کتاب هزار پله به دریا مانده است را

برای من نقاشی کرد. آن اناری که در هوا معلق است با استادی تمام چون همیشه این کتاب به آیدین تقدیم شده بود. من خیلی روزها در کلاس جدید به دیدارش می‌رفتم. اتاق کوچکی دفترش بود. در کمندی همیشه کمی باز بود. یک روز از درز کمد یک رختخواب دیدم. حکمتش را نفهمیدم. تا یک شب برفی با همسر و دخترم بحث شد. لباسم را پوشیدم، مثلاً قهر کردم. از آپارتمان بیرون آمدم. قرانی پول هم نداشتم. فکر کردم در این موقع شب به کجا بروم. خواهرانم و برادرم که مرده بودند. مسعود کیمیایی در سفر بود. کلید را به در آپارتمان انداختم به آپارتمان آمدم. اصلاً به زوی خودم نیاوردم که قهر کرده‌ام. آن شب راز آن رختخواب در کمد را فهمیدم.

در همی این ۴۵ سال رفاقت به قول خودش آیدین از من مراقبت کرده است. در آن دو باری که تا آستانه مرگ و کوری رفتم از نخستین کسانی بود که دست مهربان رفاقت را بر روی پیشانی من نهاد. همیشه مرا تسلی داده است. به من آموخته است که با نفرت زندگی نکنم. در خیلی لحظات این ۴۵ سال مرا تصحیح کرده است. برای دو کتاب من ناشر یافته است. بعد از انقلاب مقالاتش مجلل و پخته شده است. در این مقالات مجلل همیشه از من و شعر من یاد کرده است. در همین کتاب دو حرف یک سخنرانی درباره‌ی من دارد که در خانه‌ی شعر جوان در زمستان ۱۳۸۲ ایراد کرد. همه‌ی حاضران را شگفت زده کرد. بدون آنکه از کاغذ و متنی بخواند در هوا گوهر پراکند. خودش می‌گوید من ذهن هندسی دارم. در این سخنرانی گفته است من سه شاعر را دوست دارم. نیما یوشیج، منوچهر آتشی و احمد رضا احمدی. من با آیدین هم عقیده هستم من هم این سه شاعر را بسیار دوست دارم. در ناامیدترین لحظات که قدمی تا مرگ فاصله نداشتم مرا آرام کرده است و تسلی داده است. بعد از «اسکمی» مغزی و تازی چشمم روزی به من گفت: صبح که از خواب بیدار می‌شوی بگو یک روز دیگر زنده ماندم که کار کنم. من به همه‌ی کسانی که بعد از انقلاب در ایران ماندند و آژیر قرمز و سفید را در زندگی روزمره شنیدند، نه در فیلم‌های سینمایی، احترام بسیار قائلم. انقلاب جامعه را الک کرد. دانه درشت‌ها ماندند دانه‌های کوچک از سوراخ الک به بیرون پرتاب شدند. محمدرضا شجریان و محمد نوری ماندند و ستار رفت. در سال‌های جوانی ما، هنر این سرزمین ترجمه بود در شعر، در داستان و در نقاشی. آیدین نقاشی را ترجمه نکرد با اینکه نقاشی غرب را خوب می‌شناخت. چاقو را در گلدان نکاشت و دیزی آبگوشت را روی بوم نقاشی نیاورد که کار مدرن می‌کند. آیدین هیچ وقت به این اطوارها تن نداد. مدهای روزگار نتوانست او را محاصره کند. هایکو نگفت. درباره‌ی حافظ مقاله نوشت با آنکه

بضاعتش را داشت. به دنبال گرین کارت نرفت که خواری ببیند و در فرودگاه از دستان مهربان او انگشت‌نگاری کنند. مثل اینکه از دستانی باید انگشت‌نگاری کرد که از آنها توقع هیچ کاری نیست. برای ماندن چند روزی بیشتر در ویت‌ترین کتاب فروشی‌ها سعدی‌زدایی و حافظ‌زدایی نکرد. حافظ و سعدی را برای حق‌التألیف مصادره نکرد. در این سرزمین ماند، هزاران شاگرد تربیت کرد. آیدین با قدرت نقاشی و دانستن زبان می‌توانست از این سرزمین برود. وضع زبان خارجی‌اش با من تفاوت دارد. من در کلاس سوم دبیرستان می‌خواستم امتحان انگلیسی بدهم. ما تک تک به اتاق امتحان می‌رفتیم: به دوستم که از اتاق امتحان بیرون آمد گفتم معلم زبان از تو چه پرسید گفت به تو می‌گوید: open the window و تو پنجره را باز می‌کنی به تو نمره قبولی می‌دهد. من به اتاق امتحان رفتم معلم زبان گفت: what is your name و من پنجره را باز کردم. گفت از همان پنجره برو شهریور بیا. من و آیدین در این ۴۵ سال در اندیشه جایزه و تجلیل نبودیم. کار کردیم. کار کردیم. یک روز کامران عدل عکاس را در خیابان حقوقی دیدم. کلاس موسیقی دخترم در آن خیابان بود. کامران گفت چطوری، گفتم خوب هستم هیچ آرزویی در زندگی ندارم فقط یک آرزو دارم. کامران گفت چه آرزویی. گفتم آرزو دارم مادرزن مخملباف هم جایزه فستیوال کان را بگیرد. در حق ایشان اجحاف شده است. آیدین خوب می‌داند صدای دست زدن‌های فراوان گوش انسان را کر می‌کند و فلاش عکاسان چشم‌ها را نابینا می‌کند، حتی اگر بر چشم عینک سیاه بزنی. مهم‌ترین صفتی که در این ۴۵ سال دوستی در آیدین دیدم که در هیچ زمانی چه در جوانی و چه اکنون که هر دو گیسوان سفید داریم و رنگ نمی‌زنیم، مسخ نشد و سر نشد، همیشه با هوش و خرد به جهان نگریسته است و پس از کشف قلمروی تازه غزه نشده است. می‌داند غره شدن و تکبر جذام روحی است که از جذام جسمی هولناک‌تر است. اقبال من در این ۴۵ سال بوده است که در کنار هم تا امروز آمده‌ایم. اگر گاهی یک تن از ما آتش‌کدورت افروخته باشد آن دیگری آتش را خاموش کرده است. من در ۲۰ کتاب شعرم بیشترین شعرهایم را به شهره همسر، مهور دخترم، آیدین و مسعود کیمیایی اهداء کرده‌ام. در پایان از تازه‌ترین کتابم به نام روزی برای تو خواهم گفت که زیر چاپ است شعری را که به آیدین تقدیم کرده‌ام می‌خوانم. خودش می‌داند در مقابل شفافیت روح و دوستی‌اش چقدر بی‌بضاعت هستم.



• احمدرضا احمدی از خاطرات گذشته با آیدین گفت (عکس از حمید جانی پور)